

فصل سی و چهار

فینرتی گفت: «سر از کار پیتسبرگ رنمی آورم. می دانستم سیاتل و مینیاپولیس تا آخرین لحظه معلوم نیست چه می کنند، اما پیتسبرگ!»

پل سر تکان داد و گفت: «سنت لوئیس و شیکاگو هم همین طور.»

لشر با لبخندی انوهگین گفت: «و بیرمنگام و بوستون و نیویورک.» به طرزی عجیب آرام به نظر می رسید؛ رضایتی وصف ناپذیر داشت.

فینرتی گفت: «پوف!»

پروفسور فون نویمان گفت: «به هر حال، کار ایلوم مثل ساعت پیش رفت، سالت لیک و اوکلند هم همین طور. پس به گمانم می توانیم بگوییم نظریه حمله اساساً درست بود. البته اجرا حکایت دیگری داشت.»

لشر گفت: «همیشه همین طور است.»

پل گفت: «تو چرا این قدر سرخوشی؟»

لشر گفت: «اگر یک دل سیر گریه کنید حالتان بهتر می شود، دکتر؟»

فینرتی گفت: «حالا فقط باید با سالت لیک سیتی و اوکلند متحد شویم و گلوی کشور را آن قدر بفشاریم تا تسلیم شود.»

فون نویمان گفت: «کاش یکی از آدم های ایلوم را فرستاده بودیم سراغ اپیکاک. اپیکاک به اندازه سه پیتسبرگ ارزش داشت.»

لشر گفت: «واقعاً حیف شد که موس های رازول شکست خوردند. D-۷۱ می گفت برای تصرف اپیکاک پاک دیوانه شده بودند.»

پل گفت: «بیش از حد دیوانه.»

فینرتی گفت: «نیترو خودش به قدر کافی دردسر دارد، دیگر چه برسد به این که یک مشت دیوانه هم بخواهند آن را تو بتری های کوکاکولا جا بدهند.»

چهار مغز متفکر انجمن پراهن ارواح دور میزی نشسته بودند که زمانی میز پل بود؛ میز مدیر کارخانه در کارخانه ایلوم.

هنوز یک روز هم از انقلاب نگذشته بود. صبح زود و پیش از طلوع آفتاب بود، اما ساختمان هایی که این جا و آن جا می سوختند، بخش هایی از ایلوم را به روشنایی و گرمای نیمروز استوایی کرده بودند.

پل گفت: «کاش حمله می کردند و قال قضیه را می کردند.»

فینرتی گفت: «بعد از بلایی که شوالیه‌های قندهار در بلوار گریفین سر پلیس ایالتی آوردند، کمی طول می‌کشد تا دوباره جرئتشان را جمع کنند.» آهی کشید.

«به خدا، اگر فقط چند دسته دیگر مثل آن‌ها در پیتسبرگ داشتیم...»

پل گفت: «و در سنت‌لویس و سیاتل و مینیاپولیس و بوستون و...»

فینرتی گفت: «بیایید درباره چیز دیگری حرف بزنیم. دستت چطور است، پل؟»

پل دستی به آتل دست‌سازش کشید و گفت: «بد نیست.» سنگی دست چپ مسیح موعود انجمن پیراهن ارواح را شکسته بود، آن هم هنگامی که داشت نیروی جاذبه شخصی‌اش را بر جماعتی می‌آمود که می‌خواستند انفجار نیروگاه را تماشا کنند. «سر شما چطور است، پروفیسور؟»

فون نویمان بانداژش را مرتب کرد و گفت: «ژنگ می‌زند.» هنگامی که داشت برای جماعتی توضیح می‌داد چرا نباید برج رادیویی شصت‌متری را ببندزند، گرز مقدس محفل شفق قطبی بر سرش فرود آمده بود.

لشر گفت: «صدای زیلوفون می‌دهد یا ناقوس؟ و کوفتگی‌ها و خراش‌های خودت چطورند، اد؟»

فینرتی گردنش را چرخاند و دست‌هایش را آزمایشی بالا برد. «چیز مهمی نیست. اگر دردش بدتر شود، خیلی ساده خودم را می‌کشم.» وقتی داشت توضیح می‌داد که باید کارخانه را دست‌نخورده نگه دارند تا با خونسردی تصمیم بگیرند کدام ماشین‌ها نابود و کدام حفظ شوند، موس‌ها و الک‌های رم کرده او را نقش زمین کرده و از رویش گذشته بودند.

از هومستد زبانه‌ای از آتش به آسمان جهید.

لشر گفت: «نقشه را لحظه‌به‌لحظه به‌روز می‌کنید، پروفیسور؟»

پروفیسور فون نویمان از پشت دوربین صحرائی به حریق تازه نگاه کرد و روی نقشه مقابلش یک ضربدر سیاه کشید. «به احتمال زیاد اداره پست است.»

نقشه شهر در آغاز عملیات تمیز و آهاردار بود و دوازده دایره کوچک قرمز، اهداف اصلی کودتای ایلوم را نشان می‌دادند: پاسگاه پلیس، دادگاه، مراکز ارتباطی، محل‌های ایجاد راه‌بندان و کارخانه ایلوم. طبق طرح عملیات، پس از تصرف این اهداف با حداقل خون‌ریزی و خسارت، جایگزینی منظم دستگاه‌های کنترل خودکار با انسان‌ها آغاز می‌شد. مهم‌ترین این اهداف ثانویه را با دایره‌های سبز مشخص کرده بودند.

اما حالا نقشه چرک و وارفته بود. روی صورت فلکی پراکنده دایره‌های قرمز و سبز، ردی یکپارچه و سیاه از ضربرها کشیده شده بود که مکان‌های تصرف‌شده و، علاوه بر آن، نابودشده را مشخص می‌کرد.

لشر نگاهی به ساعتش انداخت. «ساعت من چهار صبح است. درست است؟»

فینرتی گفت: «چه کسی می‌داند؟»

«از آن‌جا ساعت شهرداری را نمی‌بینی؟»

«چند ساعت پیش دخلش را آوردند.»

پل گفت: «هر لحظه هم ممکن است بیايند سواغ ساعت تو. بهتر است دوباره بگذاری‌اش توی جیب‌ت.»

فینرتی گفت: «چیزی که مرا پاک گیج می‌کند، این متخصص‌ها هستند. انگار بعضی‌ها فقط با یک نوع ماشین پدرکشتگی دارند و به بقیه کاری ندارند. یک سیاه‌پوست ریزنقش با تفنگ ساچمه‌ای دور شهر می‌گردد و فقط همان جعبه‌های کوچکی ایمنی ترافیک را می‌ترکاند.»

پل گفت: «خدایا، فکر نمی‌کردم این‌طور شود.»

لشر گفت: «منظورت شکست خوردن است؟»

«شکست، پیروزی، یا هر اسمی که می‌شود روی این افتضاح گذاشت.»

پروفسور گفت: «تمام ویژگی‌های یک قتلِ خودسرانه دسته‌جمعی (لینچ کردن) را دارد. هرچند مقیاسش آن‌قدر بزرگ است که گمانم نسل‌کشی تعبیر دقیق‌تری باشد. خوب و بد با هم می‌میرند؛ توالتهای سیفون‌دار در کنار کنترل‌های خودکار دستگاه تراش.»

پل گفت: «نمی‌دانم اگر مشروب در کار نبود، اوضاع خیلی فرق می‌کرد یا نه.»

فینرتی گفت: «نمی‌شود از آدم‌ها خواست در کمال هوشیاری به سنگ‌های مسلسل حمله کنند.»

پل گفت: «وقتی هم مست‌اند، نمی‌شود ازشان خواست دست نگه دارند.»

لشر گفت: «هیچ‌کس نگفت قرار است کار تمیز و مرتبی باشد.»

انفجاری مهیب کف اتاق را بالا آورد و دوباره بر زمین کوبید.

لوک لباک که در اتاق سابق کاترین فینچ نگهداری می‌داد، گفت: «ای‌ول!»

لشر صدا زد: «چه بود، لوک؟»

«مخزن‌های ذخیره بنزین. ای‌ول!»

پل با افسردگی گفت: «هوا.»

صدایی از آسمان غرید: «مردم ایلیوم! مردم ایلیوم!» پل، لشر، فینرتی و فون نویمان با شتاب به دهانه‌ای رفتند که زمانی پنجره‌ای سرتاسری از کف تا سقف بود. سر بالا کردند و هلیکوپتری رباتیک را در آسمان دیدند که شکم و پره‌هایش از آتش‌های پایین سرخ شده بود.

بلندگوش گفت: «مردم ایلیوم، سلاح‌هایتان را زمین بگذارید! نظم در اوکلند و سالت‌لیک‌سیتی برقرار شده است. آرمان شما شکست خورده. رهبران دروغینتان را سرنگون کنید.»

«شما کاملاً در محاصره‌اید و ارتباطتان با باقی جهان قطع شده است. تازمانی که پروتئوس، لشر، فینرتی و فون نویمان را به مقامات مستقر در آن‌سوی راه‌بندان بلوار گریفین تحویل ندهید، محاصره پایان نخواهد یافت.»

می‌توانیم بمبارانتان کنیم و از هوا به گلوله ببندیمتان، اما این شیوه آمریکایی نیست. می‌توانیم تانک‌ها را به شهر بفرستیم، اما این شیوه آمریکایی نیست.»

این یک اولتیماتوم است: ظرف شش ساعت آینده رهبران دروغینتان را تسلیم کنید و سلاح‌هایتان را زمین بگذارید، وگرنه شش ماه آینده را میان ویرانه‌هایی که خود ساخته‌اید، جدا از باقی جهان، عذاب خواهید کشید. تق.

مردم ایلوم، سلاح‌هایتان را زمین بگذارید! نظم در اوکلند و سالت‌لیک‌سیتی برقرار...»

لوک لایاک تفنگش را نشانه گرفت و شلیک کرد.

بلندگو با صدایی زیر گفت: «بیبی دی بابل دی بیزل! نوزل آ ریل بیجی بو.»

فینرتی گفت: «از عذاب خلاصش کن.»

لوک دوباره شلیک کرد.

هلیکوپتر تلوتلوخواران و ناشیانه دور شد و همچنان برای شهر نطق می‌کرد. «بیبی دی بابل دی بیزل! نوزل آ ریل بیجی...»

فینرتی گفت: «کجا می‌روی، پل؟»

«کمی قدم بزنم.»

«اشکالی ندارد من هم بیایم؟»

«این روزها دیگر چیز مهمی به حساب نمی‌آید.»

آن دو از ساختمان بیرون رفتند و در بلوار پهن و پوشیده از آشغالی که کارخانه را به دو نیم می‌کرد، به راه افتادند؛ از کنار نماهای شمره‌داری گذشتند که پشتشان جز سکوت و آوار و قراضه چیزی نبود.

پس از آن که مسافتی را بی‌حرف پیمودند، فینرتی گفت: «آن قدر از این جا مانده که آدم یاد قدیم‌ها بیفتد، نه؟»

پل گفت: «عصر تزه.»

فینرتی بطری نیم‌لیتری‌ای از جیب پیراهن ارواحش بیرون آورد و گفت: «به سلامتی‌اش بنوشیم؟»

«به سلامتی عصر تزه.»

مقابل ساختمان ۵۸ کنار هم نشستند و بی‌هیچ حرفی بطری را دست‌به‌دست کردند.

سرانجام پل گفت: «می‌دانی، اگر اوضاع همان‌طور می‌ماند که وقتی برای اولین بار به این جا آمدم بود، چندان بد نمی‌شد. آن روزها قابل‌تحمل بود، مگر نه؟»

او و فینرتی حالا که میان شاهک‌های درهم‌شکسته، میان ماشین‌های هوشمندانه طراحی‌شده و زیبا ساخته‌شده نشسته بودند، پیوندی عمیق و انوه‌بار با هم احساس می‌کردند. بخش بزرگی از زندگی و مهارتشان صرف ساختن آن‌ها شده بود؛ ساختن همان چیزهایی که کمک کرده بودند ظرف چند ساعت نابود شوند.

فینرتی گفت: «هیچ چیز همان طور که هست نمی ماند. تلاش برای تغییر دادنش بیش از حد سرگرم کننده است. یادت هست حرکت های رودی هرتس را ضبط کردیم و بعد کوشیدیم کنترل های خودکار را با آن نوار به کار بیندازیم؟»

پل گفت: «جواب داد!»

«معلوم است که داد!»

پل گفت: «و بعد هم گروه سوم دستگاه های تراش را سر هم کردیم. البته آن ایده ها مال ما نبود.»

«نه، اما بعدها خودمان هم ایده هایی پیدا کردیم. ایده هایی محشر.»

«فکر کنم خوش ترین دوران عمرم همان بود، پل؛ آن قدر غرق کار بودم که هیچ وقت سر بلند نکردم تا چیز دیگری را ببینم.»

«هیچ بازی ای جذاب تر از این نیست که نگذاری چیزها همان طور که هستند بمانند.»

فینرتی گفت: «کاش فقط این مردم نبودند، این مردم لعنتی که همیشه لای چرخ دنده های ماشین آلات گیر می کنند. اگر آن ها نبودند، زمین بهشت مهندس ها می شد.»

«به سلامتی همین بنوشیم.»

نوشیدند.

«مهندس خوبی بودی، پل.»

«تو هم همین طور، اد. و این هیچ خجالتی ندارد.»

به گرمی با هم دست دادند. وقتی به دفتر سابق مدیر کارخانه برگشتند، لشر و فون نویمان را در خواب دیدند.

فینرتی شانه لشر را تکان داد. «استاد! مائسترو! متر!»

«هوم؟» مرد کوتاه قد و زشت روی دست دست کنان دنبال عینک ضخیمش گشت، پیدایش کرد و نشست. «بله؟»

فینرتی گفت: «دکتر پروتئوس این جا سؤال بسیار جالبی از من کرده.»

«نتوانستم پاسخ رضایت بخشی به او بدهم.»

«مستی. برو پی کارت و بگذار پیرمرد بخوابد.»

فینرتی گفت: «زیاد طول نمی کشد. بپرس، پل.»

پل گفت: «سرخ پوست ها چه شدند؟»

لشر خسته گفت: «کدام سرخ پوست ها؟»

فینرتی گفت: «اعضای انجمن اصلی پیراهن ارواح؛ سرخ پوست های رقص ارواح.»

«سال ۱۸۹۰ و این حرف‌ها.»

«فهمیدند پیراهن‌ها ضدگلوله نیست و جادو هم فرهای سوله‌نظام ایالات متحده را آزار نمی‌دهد.»

«پس...؟»

«پس یا کشته شدند، یا دست از تلاش برای سرخ‌پوست خوب بودن برداشتند و شدند سفیدپوست‌های درجه دو.»

پل گفت: «و جنبش رقص ارواح چه چیزی را ثابت کرد؟»

«این‌که سرخ‌پوست خوب بودن همان‌قدر اهمیت داشت که سفیدپوست خوب بودن؛ آن‌قدر مهم که آدم به خاطرش بجنگد و بمیرد، هر قدر هم بخت با او یار نباشد. آن‌ها با همان احتمالاتی جنگیدند که ما جنگیدیم: شاید هزار به یک، یا کمی بدتر.»

پل و اد فینرتی ناباورانه نگاهش کردند.

پل با صدایی گرفته گفت: «فکر می‌کردی حتماً شکست می‌خوریم؟»

لشر طوری نگاهش کرد که انگار پل حرف احمقانه‌ای زده است و گفت: «البته.»

پل گفت: «اما تمام این مدت طوری حرف می‌زدی که انگار پیروزی‌مان تقریباً قطعی است.»

لشر با لحنی از بالا به پایین گفت: «البته، دکتر. اگر همه ما آن‌طور حرف نمی‌زدیم، همان یک شانس در هزار را هم نداشتیم. اما خودم نگذاشتم ارتباطم با واقعیت (واقع‌بینی) قطع شود.»

پل فهمید لشر تنها کسی بود که ارتباطش را با واقعیت از دست نداده بود (واقع‌بینی‌اش رو از دست نداده بود). از میان آن چهار رهبر، فقط او از روند حوادث شوکه نشده بود، پریشان به نظر نمی‌رسید و حتی، به‌شکلی توجیه‌ناپذیر، آرامش داشت. شاید پل بیش از همه از واقعیت دور افتاده بود؛ چون فرصت چندانی برای تأمل نداشت و سخت مشتاق بود به سزمانی بزرگ و مطمئن بپیوندد که ظاهراً برای مشکلاتی که زندگی را در نظرش تحمل‌ناپذیر کرده بودند، پاسخ‌هایی داشت.

فینرتی، که حواری تمام‌عیاری بود، می‌کوشید شگفتی اولیه‌اش از گفته لشر را پنهان کند. ظاهراً بیش از هر چیز می‌خواست از لحاظ فکری همچنان با لشر پر جنب‌وجوش یکی باشد، و او هم حالا طوری به پل نگاه می‌کرد که انگار تعجب کرده بود پل نمی‌داند چه خبر است.

پل گفت: «اگر هیچ شانس نداشتیم، پس اصلاً چه فایده‌ای داشت که...؟» جمله را ناتمام گذاشت و با حرکت دست ویرانه‌های ایلوم را هم در پرسش خود گنجانده.

لشر حالا کاملاً بیدار شده بود. برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت؛ انگار از این‌که ناچار بود چنین امر بدیهی‌ای را توضیح دهد، کلافه شده باشد. «مهم نیست ببریم یا ببازیم، دکتر. مهم این است که تلاش کردیم. بگذار در تاریخ ثبت شود که تلاشمان را کردیم!» پشت میز قدیمی پل رفت و از آن‌سوی میز رو به پل و فینرتی ایستاد.

پل گفت: «کدام تاریخ؟»

ناگهان لشر دگرگون شد. رویی از خود نشان داد که پیش‌تر از آن سخن گفته بود، اما پل نمی‌توانست وجودش را تصور کند. با این دگرگونی، میز به منبر بدل شد.

لشر با صدایی ژرف و پرطنین گفت: «انقلاب حرفه‌ اصلی من نیست. من کشیشم، دکتر، یادتان هست؟ از اول تا آخر، دشمن شیطانم؛ مرد خدا!»